



زندگی با طعم غم

اسماء نادری کاربر نودهشتیا



ژانر: تراژدی، عاشقانه

صفحه آرا: Parnian_98

طراح جلد: Roshana

ویراستار: اسماء نادری

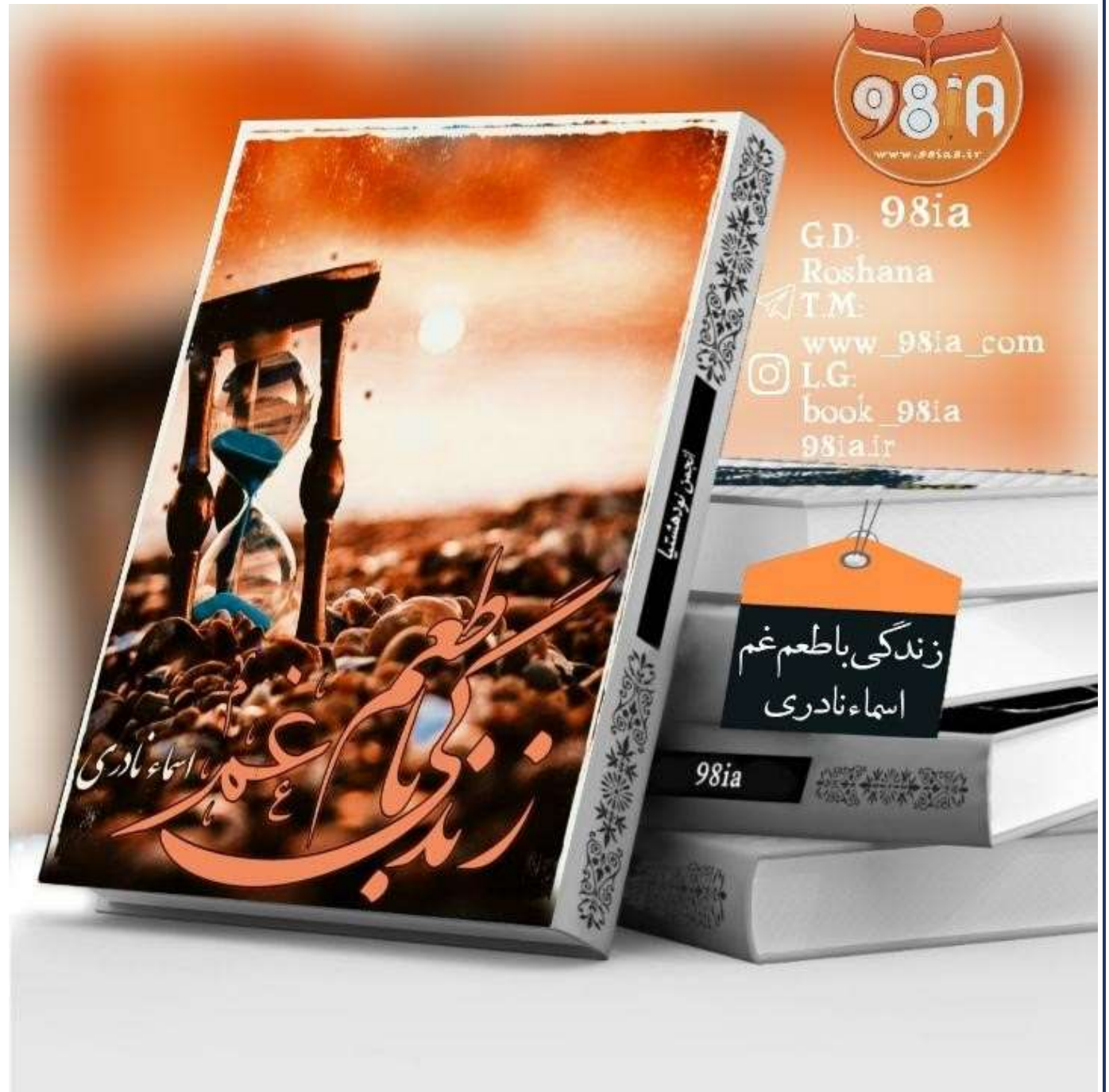
تعداد صفحه: 25

www.98ia3.ir

1400/11/7

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مقدمه:

وجودم کامل نیست!

وجودم اندکی فراغِ بال می خواهد؛ تسکینی لایزال...

دلم اندکی آرامش می خواهد، آرامشی ماندگار...

چشمانم اندکی شادی می خواهند، شادی ای جاویدان...

لبانم اندکی لبخند می خواهند، لبخندی حقیقی...

گوش‌هایم اندکی خبر می خواهند، خبری خوش...

قلبم اندکی محبت می خواهد، محبتی بی‌ریا...

ذهنم اندکی آزادی می خواهد، آزادی ای بی‌همتا، فارغ از خیالِ فردا...

و این گونه است دفتر ناتمامِ زندگی‌م!...

درماندگی!

و اکنون که دفترِ احساسم لبریز از کلمات هستند به یادَت می‌نویسم، به یادت می‌نویسم از انتظار، از کاسه‌ی صبرم که اکنون دگر لبریز شده، ذهنم پر می‌کشد به یاد گذشته، گذشته‌ای نه چندان دور با خاطراتی شیرین، اما دیگر گذشته‌ای تکرار نخواهد شد، به یاد لبخندهایم می‌نویسم، لبخندهایی که از ته دل بود و بدون هیچ غصه‌ای...
اما اکنون، تمام لبخندهایم با حالِ دلم تضاد است، این طور که پیداست، گردانه‌ی زندگی باز هم قصد بازی دادنمان را دارد، من که دیگر به دست‌انداز هایش عادت کرده‌ام...
زندگی برایم مانند سرابِ زیبایی است که تا نزدیکش می‌شوم، از دیدگانم محو می‌شود؛ به عقیده‌ی من، نامِ زندگی را باید گذاشت
درماندگی...

کدامین سو؟!

به کدامین سو قدم بردارم که تو را بینم؟ هر جا قدمی برداشتم، جز سرابت هیچ ندیدم...

هر جا را نگاه کردم، خاطراتی از بودنت برایم زنده شد، هر جا تمرکز کردم، فقط صدای خنده های دلنشینت در گوشم پیچید، ولی همه و جز توهم هیچ نبود.

چشمانم را بر روی حقیقت زندگیم باز کردم، جمله ای در ذهنم تداعی شد " یکی بود، یکی نبود، غیر از خدای مهربون، هیچکس نبود " اکنون است که معنای جمله ای که ابتدای هر داستان است را می فهمم، معنایش برای من این است؛ " اکنون که داستان زندگیم آغاز شده، من هستم و تو نیستی و غیر از خدا هیچکس عالم را نمی فهمد... "

جاده‌ی زندگی

بعضی‌ها هم در لا به لای زندگی به چشم نمی‌آیند و فقط محکوم به نفس کشیدن هستند...

زندگی دلگیر شده است، دلگیر تر از زندگی ماهی قرمز در تنگ بلورین، دلگیر تر از قلب مجرمی بی گناه در زندان؛ بهتر است بگویم، زندگی بی تو دلگیر است، تو که کنارم باشی، پشتم باشی، دیگر غصه‌ای برایم نمی‌ماند...

و اکنون، زندگیم خلاصه شده است در نفس کشیدن، بدون هیچ هدفی فقط در خیابان زندگیم قدم بر میدارم به امید اینکه شاید بین راه به من ملحق شوی، اما... اما خیابان زندگیم خلوت تر از آن است که کسی سکوتش را بشکند و من، بی هدف قدم بر میدارم تا به مقصدم برسم، مقصدی ابدی...

دفترِ تقدیر

نمی‌خواهم ناشکری کنم، اما این حجم از دلتنگی سزاور من نیست، کاش می‌شد بر سر قلبم می‌نوشتم "لطفاً وارد نشو چون اندکی آرامش نیازمندم، آرامشی ابدی..."

اگر ممکن بود، اکنون آرامش داشتم، اما نشد...

طول کشید تا درک کنم "آمدنی هرطور شده می‌آید، نیامدنی هرگز نمی‌آید، رفتنی می‌رود و ماندنی می‌ماند، حتی اگر آسمان به زمین برسد هرچه در دفترِ تقدیر مقدر شده است اتفاق می‌افتد..."

این چه تقدیر عجیبی است؟ چرا گردانه‌ی زندگی این‌گونه می‌تازاند؟ چرا دفترِ تقدیر پر از صفحه‌های غم و انتظار است؟ و اکنون من در انتظار پایانی خوش در دفترِ تقدیرم هستم چون باور دارم پس از پایان شبی تاریک و مخوف، صبحی دل‌انگیز فرامی‌رسد...

قاصدکِ آرزوهایم

قاصدکِ آرزوهایِ کودکیَم، نمی‌دانم اکنون در کجا سیر می‌کنی و در
دستان کدام کودک برای بردن آرزوهایش به مقصد هستی، تنها چند
کلام با تو سخن دارم...

قاصدکَم، در دورانِ کودکیَم، هنگامی که در دستانم بودی با آرامش به
آرزوهای ریز و درشتم گوش دادی و وقتی از دستانِ کوچکم رها شدی،
با وزیدن بادی پاییزی پَر-پَر شدی و آرزوهایم را بدون اینکه به گوش
باد برسانی با خود پَر-پَر کردی...

در کودکی بسیار نادان بودم که با پَر-پَر شدنت ذوق می‌کردم و فکر
می‌کردم به زودی آرزوهایم برآورده می‌شود، اما اکنون که بزرگ شده‌ام،
فهمیدم هنگام پَر پَر شدنت آرزوهایم را هم با خود از بین بردی...
اما من، آرزوهایم را دوباره ساختم و دوباره روی پاهایِ خودم ایستادم؛
و اکنون دیگر به قاصدکی نیاز ندارم...

کاش‌های بی‌منطق

کاش بودی...

کاش بودی و دلم به بودنّت گرم بود، کاش بودی و دنیايم را با برقِ نگاهت رنگين می‌کردی...

زندگيم پر شده از کاش‌های بی‌منطق، هنگامی که زورِ دل از عقل بیشتر شود، حرف‌ها و تفکر‌های بی‌منطق هم بیشتر می‌شوند...

و اکنون باز چشم‌هایم را می‌بندم به امید اینکه وقتی بازشان کنم تو را بینم، اما وقتی پلک‌هایم را می‌گشایم، جز دفترِ نوشته‌هایم چیزی نمی‌یابم، قلبم باز فشرده می‌شود و آهی از ته دل می‌کشم، سرم را روی دفترم می‌گذارم و به یادت اشک می‌ریزم...

بلا تکلیفم!

باز هم دلتنگت می شوم و قلبم فشرده می شود، آرام گوشه‌ای می نشینم،
چشمانم را می بندم و به ندای قلبم گوش می سپارم، صدای آرامی از
قلبم به گوش می رسد "صبر کن و تحمل کن، او به زودی خواهد آمد"
سپس بر ذهنم تمرکز می کنم، صدایی از ذهنم در گوشم می پیچد "
بیخیالش شو و فراموشش کن، او هرگز نمی آید..."
و من، اکنون بین این دو عضو بلا تکلیف مانده‌ام، چشمانم را می گشایم،
اندکی می اندیشم و تصمیمم را می گیرم...
آری! باز هم قلبم بر ذهنم پیروز می شود و باز، زمان انتظار فرا
می رسد...

نعره‌های سوزناک

درمانده در صحرای خشک و کج و کوله‌ی ذهنم قدم بر می‌دارم تا شاید چاره‌ای یابم، یادت در هوای نفس گیرِ ذهنم معلق است، دمی عمیق از هوای خوشِ ذهنم می‌گیرم، ریه‌هایم را سرشار از یادت می‌کنم و روبه‌رویم را می‌نگرم، تو را می‌بینم که هاله‌ای از مه دورت را فرا گرفته اند ولی گویی از حقیقی نبودنت خبر دارم که به سویت نمی‌آیم، از دور نگاهی به چشمانِ مشک‌آلود می‌اندازم، چشمانت برقی می‌زنند، انحنای زیبای روی لب‌هایت نمایان است که مرا نیز وادار به لبخند زدن می‌کند، چندی بعد، قدم به قدم از من دور می‌شوی و من نعره زنان خواستارِ ماندنت هستم، بدون توجه به نعره‌های سوزناکم از صحرایِ ذهنم محو می‌شوی و باز من می‌مانم و همدم همیشگی‌ام غم... نفس - نفس زنان جستی از خواب می‌گیرم، قطره‌های اشکم یکی پس از دیگری روی گونه‌ام سرازیر می‌شوند و باز اسمت را زیر لب صدا می‌زنم...

وجودم را پس بده!

اوایل فکر می‌کردم نصفِ وجودم را گم کرده‌ام، هرچه بیشتر گشتم و کنکاش کردم، کمتر به نتیجه رسیدم...

بعدها به مرورِ زمان فهمیدم نیمی از وجودم را گم نکرده‌ام، بلکه آن را جا گذاشته‌ام، همه جا گشتم، از همه پرسیدم، اما کسی از نیمه‌ی خالیِ وجودم خبر نداشت، ناامید راهِ زندگی را درپیش گرفتم که بینِ راه تو را دیدم، آنجا بود که پاسخِ سوالم را یافتم، که ای دل غافل؛ من وجودم را پیش تو جا گذاشته بودم، نه نیمی از وجودم را، بلکه تمام وجودم نزد تو جا مانده بود، می‌خواستم خطاب به تو بگویم "وجودم را پس بده!" اما... اما زبانم سنگین شده بود و قلبم دیوانه‌وار به سینه‌ام می‌کوبید، تا عزمم را برای گفتن این جمله جزم کردم، دیگر تو نبودی... آری! تو رفته بودی...

تلنگرِ شیرین

گاهی تلنگری لازم است تا از منجلابِ حماقتی که در آن دست و پا می‌زنیم نجات یابیم، تو برایم تلنگرِ شیرینی بودی با یک تفاوتِ عظیم، تو مرا بیشتر در حماقت و درد غرق کردی...

تلنگرِ نگاهت غم‌های عالم را در دلم ریخت و همان غم‌ها مرا بزرگ کرد، قوی کرد...

درد کشیدم و تحمل کردم، قلبم لرزید و دم نزدم، سکوت کردم و بی‌صدا شکستم اما تو، عینِ خیالت هم نبود...

قصه‌ی زندگی به من آموخت، تلنگر‌هایی هم وجود دارد که وجدان را زنده نمی‌کند، بلکه وجودت را می‌گیرد و گاهی هم غم را در دلت انباشته می‌کند...

خودم ماندم...

حواست به اطرافت باشد، کسی در نزدیکیِ توست که قلبش را نزدت جا گذاشته است، امانت‌دار خوبی باش و از قلبش نگهداری کن تا مبادا بشکند، مبادا ضربه‌ای ببیند و زخم شود، کاری نکن از تو ناامید شود... آری...

من قلبم را نزدت جا گذاشتم، می‌خواهم بگویم اگر از قلبم نگهداری نمی‌کنی، حداقل آن را نسوزان، زیر پایت لِهش نکن، قلبم تمامِ دارایی‌ای بود که داشتم، آن را هم تو از من گرفتی...
تو با لبخندت قلبم را از جا گندی...
دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم...
فقط خودم ماندم و خودم...

سیاهچاله

و اکنون، به سیاهچاله های ذهنم نفوذ می کنم، از چاله چوله های آن می گذرم و به بزرگ ترین چاله می رسم، چاله ی یادت...

هرچه این خلاء را با خاک بیخیالی را پر کردم، باز هم چاله ی یادت آن را بلعید، به مرور زمان آن را عمیق تر کرد و به جایش سردرگمی را به ذهنم تحمیل کرد، هرچه سعی کردم چاله های که در ذهنم ایجاد کردی را پر کنم، نشد... یعنی یاد تو قوی تر از آن بود که چیزهای پیش پا افتاده ای جایش را بگیرند...

نمی دانم چه جادویی در نگاهت بود که مرا به این روز انداخت، اما هرچه بود، غم دوری ات شکسته ام کرد، قلبم را گشت، اما من باز هم به یادت لبخند زدم...

زود دیر می شود...

میدانی؟!

گاهی برای جبران، زود دیر می شود.

آن چنان در دریایی از جهل غرق می شوی که از دنیای اطراف و اطرافیانت کاملاً فاصله می گیری، دل می شکنی و ظلم می کنی.

و آنگاه که به خود می آیی می بینی خودت ماندی و وجدانت، بدون هیچ فرصتی برای جبران...

سپس باید با کوله باری از عذاب، روزت را به شب برسانی و شبت را به روز...

زندگی این چنین بی معنا می شود...

خورشید را باید هنگامی که در آسمان است و نورش را به جهان می افکند تماشا کنی و از آن لذت ببری؛ هنگام تاریک شدن هوا، تماشای خورشید بی فایده است...

پایانِ دنیا

احساس می‌کنم به پایانِ دنیا رسیده‌ام، نمی‌دانم تصوّر از پایانِ دنیا چیست اما برای من، پایانِ دنیا جایی است که تو نباشی...

و اکنون اینجا پایانِ دنیاست چون تو نیستی، نیستی تا با لبخندهایت دلگرم کنی، از بس که نبودى و نیستی، بودنت برایم آرزویی دست نیافتنی شده است که به امید وقوعش روزم را به شب و شبم را به روز می‌رسانم تا شاید روزی تو را بیابم....

به پایانِ دنیا می‌رسم، اما هرچه قدم از قدم بر می‌دارم چیزی به جز راهِ نرفته نمی‌بینم...

لبخندهایم

و اما من باز هم لب‌هایم را به لبخند گشوده‌ام، لبخندهای من به مثال
لیمو شیرین هستند، در یک نگاه، شیرین به نظر می‌رسد اما وقتی به
آن دقت کنی از تلخی وجودش آگاه می‌شوی...

به عقیده‌ی من سخت‌ترین کار دنیا این است که قلب خون‌بارت آشوب
باشد اما لبخندت را از لب برداری، کاری که من زیاد انجامش دادم،
گاهی هم برای نریختن اشک‌هایم قهقهه زدم تا اگر هم اشکی ریخته
شود دیگران آن را به حساب خنده‌های بلندم بگذارند...
آری... از وقتی رفتی لبخندهای شیرینم را هم با خود بردی...

بیدِ مغموم

حتما شنیده‌ای که می‌گویند: {هرچه از دوست رسد نیکوست} اما من این جمله را قبول ندارم، چیزی که از تو به من رسید تنها درد بود و بس، از همان اولش هم من بیدی نبودم که به باد های پیشِ پا افتاده بلرزم، ریشه‌ام قوی تر از آن بود که کسی جرئت لرزاندنم را داشته باشد، ولی گویی تو طوفانی بودی که ریشه‌ی بیدم را از جا در آوردی، و هر جا که رفتی مرا همراهت کشیدی...

آری... تقصیرِ تو نبود، تقصیرِ خودم بود چون با طوفانی که چشمانت به پا کرد لرزیدم...

آخر جادوی چشمانت کار خودشان را کردند، من بیدی بودم که چشمانِ مشکیات را با هیچ بادی عوض نمی‌کردم...
از آن پس نامِ من بیدِ مجنون نشد، نامم را گذاشتم، بیدِ مغموم...

فاصله‌ها

آری.. تو رفتی اما خاطرات کنارم ماندند، از این دلگیرم که خاطرات از خودت هم باوفا تر بودند...

خاطرات در لحظه لحظه‌ی زندگی در ذهن و قلبم بودند اما تو هیچگاه نبود، حتی زمانی هم که بودی مثل خواب بود، به سرعت باد گذشت، یاد زمانی می‌افتم که صدای خنده‌هایت گوشم را نوازش می‌داد و چشم‌هایت قلبم را...

چندی بعد که به خود آمدم تو نبود، فاصله جایت را گرفته بود، مترها، کیلومترها، فرسنگ‌ها از من دور شدی، دور شدی و قلبم را با خود بردی، و اکنون تو بین من و قلبم فاصله‌ای وصف ناپذیر انداختی... من از قلبم دور شدم و مقصرش تو بودی، تو که مقصر نبودی اما چشمانت...

حماقت

تو نیستی و دیگر نمی‌خواهم باشی، نمی‌خواهم در قلبم باشی اما تو ماندگار شدی، در قلبم را قلفی انداختی که کلیدش تنها در دست خودت بود، چرا بازش نمی‌کنی؟ چرا؟

چرا عذابم می‌دهی؟ چرا نمی‌گذاری یک آب خوش از گلویم پایین برود؟ مگر من چه گناهی کرده بودم که مستحق دوری شدم؟ منی که آزارم به هیچ احدالناسی جز خودم نمیرسد، اکنون هم مانند همیشه با افکارم فقط به خودم آزار می‌رسانم.

حس می‌کنم رفته رفته در ذهنم کم‌رنگ می‌شوی، کاش اینطور باشد، کاش... کاش توهم نباشد و از ذهنم پاک شوی، این بزرگترین آرزویم است... لطفا برو، نه از یادم بلکه از قلبم، تو که از قلبم بروی آرامش گذشته‌ام را به دست می‌آورم. اما از یادم نرو نمی‌خواهم حماقتم را از یاد ببرم...

حقیقت

چشم‌هایم را به روی حقیقت باز می‌کنم، آری... باید با حقیقت رو به رو شوم...

مدتها در رویاهایم سر کردم اما دیگر بس است، می‌خواهم با حقیقت مواجه شوم.

زمان برای من برعکس عمل کرد... چه بسا همه چیز را درست نکرد بلکه به مرور زمان قلبم شکست، شکست و صدایش همان‌جا خفه شد و به گوش هیچکس به جز خودم نرسید، صدای شکستن قلبم گوش‌هایم را کر کرد، دیدن شکسته شدنم چشم‌هایم را کم سو کرد...

قلبم بی‌صدا شکست اما بد شکست، با درد شکست...

و اکنون من اطمینان دارم که حقیقت می‌تواند قلبم را ترمیم کند، حقیقت این است...

تو بودی...

اما اکنون نیستی...

و نخواهی بود...

همین و بس...

سرانجام

دلنوشته‌هایم تنها کلماتی نیستند که ردیف می‌شوند تا تو بخوانی‌شان، اینها، وجودم را تعریف می‌کنند، از حال و احوالاتم می‌گویند، از نبودنت مینالند، از دردهای زندگی می‌پرسند، این کلمات، از عمیق‌ترین خلاء قلبم نشئت می‌گیرند...

تو با نبودنت خوب مرا به چالش کشیدی، درد را به تک- تک سلول‌هایم تحمیل کردی، باعث شدی با کلمات بازی کنم و وجودم را فریاد بزنم... گاهی بیان چند کلمه، کل زندگی را به چالش می‌کشد...

گاهی نبود تو باعث می‌شود آن چنان شکسته شوم که هیچ چیز نتواند مرا را به حالت قبل برگرداند به جز بودن...

•-----•

به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقیست...

•-----•

تقدیم به چشمانش...

پایان ساعت 16:8

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

